



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل بیست و چهارم

تصمیم ناگهانی

دمرو بر روی کیسه خواب دراز کشیده بودم و منتظر بودم سزای اعمالم را ببینم. شاید یک بهمن می آمد و مرا همینجا دفن می کرد. ای کاش همین طور می شد. دیگر نمی خواستم هیچ وقت صورت خودم را در آینه ببینم. هیچ صدایی به من هشدار نداد. دست سرد ادوارد از غیب ظاهر شد و موهای درهم گره خورده ی مرا نوازش کرد. با تماس دست او، از عذاب وجدان بر خود لرزیدم.

با نگرانی زیر لب گفت: «تو حالت خوبه؟»

«نه. دلم می خواد بمیرم.»

«هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افته. من اجازه نمیدم.»

ناله کنان زمزمه کردم «ممکنه نظرتو تغییر بدی.»

«جیکوب کجاست؟»

در مجاورت زمین زمزمه کردم «رفت بجنگه.»

جیکوب کمپ را با شادمانی ترک کرده بود، با یک زود برمی گردم سرشار از خوشی در حالی که می لرزید و آماده بود که به نیمه ی دیگرش تبدیل شود، با سرعت هرچه تمام تر به سمت جنگل دویده بود. حالا دیگر تمام گروه همه چیز را فهمیده بودند. سیث کلپروا تر که بیرون چادر یورتمه می رفت، شاهد عینی رسوایی من بود.

ادوارد برای لحظه ای طولانی ساکت بود. بالاخره گفت: «اوه.»

از طرز صدای او معلوم بود که بهمن من به این زودی ها نمی آید، و این مرا به ستوه آورد. زیر چشمی نگاهی به او انداختم و بی شک، چشم های او را نامتمرکز یافته. داشت چیزی را می شنید که من ترجیح می دادم بمیرم ولی به گوش او نرسد. صورتم را روی زمین برگرداندم.

وقتی ادوارد با اکراه خندید از جا پریدم.

« و فکر می کنم ناجوانمردانه جنگیدم.» با لج اضافه ادامه داد « این پسره باعث می شه من مثل پیغمبر اصول اخلاقی به نظر بیام.» دست او قسمتی از گونه ی من را که در معرض دید بود نوازش داد. « من از دست تو عصبانی نیستم، عشق من. جیکوب از اون چه فکر می کردم حقه بازتره. هرچند آرزو می کنم تو ازش نخواستته بودی.»

از روی نایلون زیر زمزمه کردم «ادوارد، من... من... من...»

« هیششش...» انگشتان او در برابر گونه ی من آرامش بخش بودند. « منظورم این نبود. اون در هر صورت تورو می بوسید، حتی اگه اغفالش نشده بودی و حالا من بهانه ای ندارم تا فکشو بیارم پایین. احتمالا ازاون کار هم خیلی لذت می بردم.»

به طور نامفهومی زیر لب گفتم: «اغفالش نشده بودم؟»

« بلا ، تو واقعا باور کرده بودی که اون اینقدر نجیبه؟ که با غرور و افتخار دست ازسر تو برداره تا راهو واسه ی من باز کنه؟»

سرم را به آرامی بلند کردم تا چشم های صبور او را ببینم. حالت چهره اش ملایم بود؛ چشم هایش به جای انزجاری که سزاوار من بود، مملو از درک بودند.

زیر لب گفتم: «آره، باورم شده بود» و بعد به جای دیگری نگاه کردم. اما هیچ خشمی نسبت به جیکوب برای فریب دادنم حس نمی کردم. در درونم جایی برای هیچ چیز جز تنفیری که از خودم داشتم نبود.

ادوارد بازهم به نرمی خندید. « تو دروغ گوی خوبی نیستی، هر کسی رو که کمترین مهارتی تو این کار داشته باشه رو باور می کنی.»

زمزمه کردم « تو چرا از دست من عصبانی نیستی؟ چرا از من متنفر نیستی؟ یا نکنه هنوز کل داستانو نشنیدی؟»

با صدای آرام و بی خیالی گفت: « فکر می کنم نسبتا کامل دیدم. جیکوب تصاویر ذهنی واضحی درست می کنه. من واسه گروه اونم به اندازه ی خودم حس بدی دارم. سِت بیچاره داشت بالا می آورد. ولی سام الان داره جیکوب رو متمرکز می کنه.»

چشم هایم را بستم و سرم را از شدت رنج تکان دادم. بافت زیر نایلون پوستم را می خراشید.

او در حالی که باز موهایم را نوازش می کرد، زمزمه کنان گفت: « تو فقط یه انسانی.»

« این افسرده کننده ترین دفاعیه ی تو عمرم که شنیدم.»

« اما تو انسانی بلا و به همون اندازه که آرزو می کنم برعکس این بود، اون هم انسانه ، می دونم خفیه هایی توی زندگی تو وجود داره که من نمی تونم پرشون کنم. من اینو درک می کنم.»

« ولی این حقیقت نداره. این همون چیزیه که باعث می شه از خودم بیزار باشم. هیچ حفره ای وجود نداره. »

ادوارد با ملایمت زمزمه کرد. « تو اونو دوست داری. »

گفتم: « من تورو خیلی بیشتر دوست دارم. » این بهترین کاری بود که می توانستم انجام دهم.

« آره، اینو هم می دونم. اما... وقتی من تورو تنها گذاشتم، بلا تورو زخم خورده رها کردم و جیکوب اون کسی بود که تورو سر پا نگه داشت و زخماتو بخیه زد. اثراتش هنوز مونده، روی هردوتون. مطمئن نیستم اونطور بخیه ها ناپدید بشن. من هیچ کدومتون رو به خاطر کاری که خودم کردم سرزنش نمی کنم. ممکنه بخشیده شده باشم، اما نمی تونم از عواقبش فرار کنم. »

« باید می دونستم یه راهی پیدا می کنی که خودتو سرزنش کنی. لطفا بس کن. تحملش رو ندارم. »

« دوست داری چی بگم؟ »

« می خوام منو با هرچی اسم بد به فکرت می رسه صدا کنی، با هر زبونی که بلدی. می خوام بهم بگی که حالت از من به هم می خوره و می خوای ترکم کنی تا منم به پات بیفتم و التماس کنم که نری. »

آهی کشید. « متاسفم، نمی تونم اونکارو بکنم »

« لاقلا دیگه سعی نکن حالمو بهتر کنی. بذار زجر بکشم، این حق منه »

زیر لب گفت: « نه »

آرام سرم را تکان دادم. « حق با توه، به درک کردن ادامه بده احتمالا این طوری بدتره »

او برای لحظه ای ساکت بود و من جو سنگین و جدیدی را احساس کردم.

گفتم: « داره نزدیک میشه »

« آره، تا چند دقیقه ی دیگه، فقط به اندازه ای وقت هست که یه چیز دیگه بگیم »

منتظر ماندم، وقتی که بالاخره به حرف آمد صدایش زمزمه مانند بود. « من می تونم نجیب باشم، بلا من مجبورت نمی کنم که بین ما دوتا یکی رو انتخاب کنی، فقط خوشحال باش. می تونی هر قسمتی از من رو که می خوای داشته باشی، یا اصلا هیچ کدوم رو، اگه برات بهتره، فقط نذار فکر اینکه دینی به من داری روی تصمیمت اثر بذاره »

از زمین بلند شدم و خودم را روی زانوهایم بالا کشیدم.

سر او داد کشیدم « لعنتی! بس کن! »

چشم هایش از حیرت گشاد شدند. « نه، تو متوجه نیستی، من فقط سعی نمی کنم که حالت بهتر بشه، بلا دارم جدی می گم »

ناله کردم « میدونم، پس استقامت کردن چی شد؟ حالا حرفی از شرافت و فداکاری تحویلیم نده! بجنگ! »

پرسید: « چطور؟ » چشم هایش سرشار از اندوهی باستانی بودند .

خودم را روی زانوی او انداختم و بازوهایم را دور او حلقه کردم.

« برام مهم نیست که اینجا سرده، برام مهم نیست که الان مثل یه سگ، بوی گند میدم، بذار فراموش کنم چقدر وحشتناکم یه کاری کن که اونو فراموش کنم، یه کاری کن اسم خودمم یادم بره. بجنگ! »

صبر نکردم تا تصمیم بگیرد یا فرصتی داشته باشد تا بگوید که هیچ علاقه ای به هیولای ظالم و بی وفایی مثل من ندارد؛ خودم را به او چسباندم و دهانم را به لبهای سرد او فشردم .

زیر فشار بوسه ی مُبرم من آهسته گفت: « مراقب باش، عشق من »

با صدای خرناس ماندی گفتم: « نه »

او به نرمی صورت مرا چند اینچ عقب کشید « لازم نیست چیزی رو به من ثابت کنی »

« من سعی ندارم چیزی رو اثبات کنم تو گفتی می تونم هر قسمتی از تورو که خواستم داشته باشم، من این قسمتو می خوام. من همه ی قسمت ها رو می خوام.» دستم را دور گردن او حلقه کردم و خودم را کش دادم تا به لبهای او برسم او سرش را خم کرد تا متقابلا مرا ببوسد، ولی دهان سرد او، زمانی که بی طاقتی من بیشتر مشخص شد، مردد ماند؛ بدنم نیت من را آشکار می کرد و مرا لو می داد. به ناچار دست های او حرکت کردند تا مرا متوقف کنند.

او پیشنهاد کرد: « شاید الان برای این کار زمان خوبی نباشه » در برابر میل من خیلی آرام بود.

غرو لندی کردم. « چرا نیست؟ » اگر او قصد داشت منطقی برخورد کند جنگیدن فایده ای نداشت؛ دست هایم را انداختم .

« اولاً، واسه ی اینکه سرده » او دستش را دراز کرد تا کیسه خواب را از روی زمین بردارد؛ آن را مثل پتو دور من پیچید.

گفتم: « غلطِ اول، واسه ی اینکه تو به طرز عجیبی یه خون آشام با اخلاقی »

او آهسته خندید « خیلی خوب، حق با توست، سرما دومیشه و سوم اینکه... خوب، تو واقعا بو میدی، عشق من »

دماغش رو چین داد .

آهی کشیدم،

او آهسته گفت: «چهارم» سرش را پایین آورد تا در گوشم زمزمه کند: «ما امتحان می‌کنیم، بلا من سر قولم هستم. ولی بیشتر ترجیح میدم واسه واکنش به کار جیکوب بلک نباشه»

بخود پیچیدم و صورتم را روی شانه‌ی او پنهان کردم.

«و پنجم...»

زیر لب گفتم: «لیست طولانیه»

او خندید. «آره، ولی میخوای از مبارزه بشنوی یا نه؟»

همان طور که او صحبت می‌کرد، سیث بیرون از چادر زوزه‌ی گوش خراشی کشید.

با شنیدن آن صدا مو بر تنم سیخ شد. متوجه نشده بودم که مشت چپم را چنان گره کرده‌ام که ناخون‌هایم کف دستم فرو رفته بود، تا اینکه ادوارد آن را گرفت و به آرامی انگشت‌هایم را بیرون کشید.

به من قول داد: «همه چیز درست می‌شه، بلا ما مهارت داریم، تعلیم دیدیم و اونارو غافلگیر می‌کنیم؛ خیلی زود تموم می‌شه اگه واقعا به این موضوع باور نداشتیم، الان من هم اون پایین بودم و تو هم اینجا، با زنجیری چیزی به درختای اون طرف بسته شده بودی»

ناله کنان گفتم: «آلیس خیلی کوچیکه»

آهسته خندید «می‌تونه مشکل ساز باشه، اگه ممکن بود کسی بتونه بگیرتش»

سیث شروع به زوزه کشیدن کرد.

پرسیدم: «مشکل چیه؟»

«اون فقط از اینکه اینجا با ما گیر کرده عصبانیه، می‌دونه که گروه واسه اینکه ازش محافظت کنه از نبرد دور نگهش داشته، داره خودشو می‌کُشه تا به اونا ملحق شه»

در جهتی که سیث معمولاً در آنجا می‌ایستاد اخم کرد.

ادوارد زیر لب گفت: «تازه متولد‌ها به آخر رد پاها رسیدن، حسابی گول خوردن، جاسپر نابغه‌اس، اونا عطر رو تا چمنزار دنبال کردن، الان همون طور که آلیس گفت، دارن به دو گروه تقسیم میشن.» چشم‌های او جای دیگری متمرکز بودند. «سام داره مارو اطراف می‌گردونه تا غافلگیر نشیم» او به قدری روی شنیدن تمرکز کرده بود که گروه گرگینه‌ها را جمع بسته بود.

ناگهان به من نگاه کرد. «نفس بکش، بلا»

کوشیدم کاری را که او خواسته بود انجام دهم. می توانستم صدای نفس زدن سیث را از بیرون چادر بشنوم، سعی کردم مثل او نفس هایم را منظم نگه دارم.

«گروه اول توی محوطه هستن، می تونیم صدای جنگ رو بشنویم»

دندان هایم به هم قفل شده بودند.

خنده ای کرد «می تونم صدای اِمت رو بشنوم، داره واسه خودش حال می کنه»

خودم را مجبور کردم همراهِ با سیث، نفس دیگری بکشم.

«گروه دوم داره آماده می شه، توجه ندارن، هنوز چیزی از ما نشنیدن»

ادوارد صدای غرش مانندی درآورد.

نفسم را حبس کردم «چی شد؟»

«دارن راجع به تو حرف می زنن» دندان هایش به هم ساییده شدند. «قراره مطمئن بشن که تو فرار نمی کنی» با رضایت ادامه داد: «حرکت خوبی بود، لیا!، م م م... اون واقعا سریع. یکی از تازه متولد شده ها بوی مارو حس کرد، قبل اینکه حتی فرصت کنه بچرخه، لیا درب و داغونش کرد. سام داره کمک می کنه کارشو تموم کنن. پُل و جیکوب یکی دیگرو گرفتن، ولی بقیه دارن دفاع می کنن. نمی دونن باید چی راجع به ما فکر کنن. هر دو طرف می خوان حمله ی انحرافی کنن... نه، بذار سام رهبری کنه. از سر راه برو کنار.» غرولندی کرد «از هم جداشون کن... نذار پشت هم داشته باشن»

سیث زوزه کشید،

ادوارد با رضایت گفت: «بهتر شد، بکشونشون طرف محوطه» همان طور که تماشا می کرد بدنش به این طرف و آن طرف می رفت، حرکاتی را که اگر خودش آنجا بود انجام می داد. هنوز دستان مرا نگه داشته بود؛ انگشت هایمان در هم گره خورده بودند. حداقل او در آنجا نبود.

نفس نفس زدن های سیث متوقف شد و من متوجه شدم.

نفس من هم بند آمد وقتی دریافتم ادوارد در کنار من مثل یک کوه یخ خشک شده، به قدری وحشت زده شدم که نمی توانستم ریه هایم را بکار بیندازم.

«اوه، نه، نه، نه»

چه کسی از دست رفته بود؟ از آنها بود یا ما؟ مال من، تمام متعلق به من بود. من چه چیزی را از دست داده بودم؟ همه چیز به قدری سریع بود که مطمئن نبودم چگونه اتفاق افتاد. ناگهان روی پاهایم ایستاده بودم و چادر پاره در حال فروپاشی بود. ادوارد راه خروج ما را شکافته بود؟ چرا؟

پلک زدم، شوکه شده بودم. سِت تمام چیزی بود که می دیدم، او درست در کنار ما بود، صورتش فقط شش اینچ با ادوارد فاصله داشت. آنها برای لحظه ای به بلندای ابدیت با تمرکز کامل به یکدیگر خیره شدند. نور خورشید به پوست ادوارد می تابید و تلالو آن روی موهای بدن سِت می رقصید و بعد ادوارد مصرانه زمزمه کرد: « برو، سِت! »

گرگ عظیم الجثه چرخید و در سایه های جنگل ناپدید شد.

دهانم را باز کردم تا خواهش کنم ادوارد مرا به آنجا ببرد و همین حالا این کار را انجام دهد. آنها به او احتیاج داشتند و همین طور به من. اگر با ریخته شدن خون من آنها نجات می یافتند، این کار را می کردم. حاضر بودم جانم را هم بدهم، مانند زن سوم. من خنجر نقره ای در دست نداشتم، ولی یک راهی پیدا می کردم...

هنوز کلمه ی اول از دهانم خارج نشده بود که حس کردم به هوا پرتاب می شوم. ولی دستان ادوارد هرگز مرا رها نکرده بودند، فقط حرکت داده شده بودم، انقدر سریع که احساس می کردم در حال سقوط هستم.

خودم را در حالی یافتم که پشتم صخره ی صافی فشرده می شد. ادوارد جلوی من ایستاده بود، این طرز ایستادن او را به خوبی می شناختم.

در حالی که دلهره تمام وجودم را فرا می گرفت خیالم آسوده شد.

من اشتباه متوجه شده بودم.

خیالم آسوده شد، زیرا مشکلی در محوطه پیش نیامده بود.

وحشت کردم، زیرا خطر بزرگ اینجا بود.

ادوارد حالتی دفاعی گرفته بود اندکی قوز کرده بود، دست هایش کمی باز شده بودند؛

چیزی سراغ ما می آمد.

زمزمه کردم: « کی؟ »

کلمات از بین دندان های او با چنان غرش بلندی ادا شدند که انتظار آن را نداشتم. بسیار بلند. به این معنا بود که برای پنهان شدن خیلی دیر شده است. ما در تله افتاده بودیم و اهمیتی نداشت که چه کسی جواب او را می شنود.

با انزجاری که آن کلمه را به ناسزایی تبدیل کرده بود، گفت: «ویکتوریا»، اون تنها نیست بوی من رو حس کرده، دنبال تازه متولد شده ها اومده بود تا فقط به نگاهی کنه، اون هیچ وقت قصد نداشته با اونا بجنگه. سریع تصمیم گرفت تا منو پیدا کنه، حدس می زد که تو باید هرجایی باشی که من هستم. حق با اون بود، تو راست می گفتی. تمام این مدت این ویکتوریا بود.»

او به اندازه ای نزدیک بود که ادوارد می توانست افکار او را بشنود.

بازهم خیالم راحت شد. اگر این کار ولتوری بود، هر دوی ما مرده بودیم. ولی با ویکتوریا، لازم نبود هردویمان باشیم. ادوارد می توانست جان سالم به در ببرد. او جنگجویی خوبی بود، به خوبی جاسپر. اگر افراد زیادی را با خود نمی آورد، او می توانست راه خود را باز کند و پیش خانواده اش بازگردد. ادوارد از هر کسی سریع تر بود از پس این کار بر می آمد.

خوشحال بودم که سیث را فرستاده بود تا برود. مطمئناً کسی نبود که سیث بتواند از او کمک بخواهد. ویکتوریا زمان خوبی را برای تصمیم گرفتن انتخاب کرده بود. اما حداقل جای سیث امن بود؛ می توانستم در ذهنم آن گرگ بزرگ شنی رنگ را ببینم او فقط یک پسر بچه ی لاغر و بلند قد پانزده ساله بود.

بدن ادوارد جابه جا شد، یک تکان جزئی ولی همین به من نشان داد که به کجا نگاه کنم. به سایه های سیاه جنگل خیره شدم.

مثل این بود که کابوس های شبانه ام جلو می آیند تا با من احوال پرسی کنند.

دو خون آشام به آرامی به طرف کمپ ما می آمدند. با چشم های موشکافی که هیچ چیزی از آنها دور نمی ماند. آنها زیر خورشید مثل الماس می درخشیدند.

به سختی می توانستم به پسر بلوند نگاه کنم بله، او فقط یک پسر بود، هرچند بلند قامت و عضلانی به نظر می رسید، احتمالاً زمانی که تغییر کرده بود هم سن و سال من بود. چشم های او از هر چشم سرخی که تا به حال دیده بودم درخشان تر بود؛ نمی توانست توجه مرا به خود جلب کند. هرچند او به ادوارد نزدیک تر بود، نزدیک ترین خطر، نمی توانستم او را تماشا کنم.

زیرا، چند قدم آن طرف تر، ویکتوریا به من خیره نگاه می کرد.

موهای نارنجی رنگ او از آنچه به یاد داشتم براق تر بود، مثل شعله های آتش، هیچ بادی اینجا نمی وزید ولی شعله های کنار صورت او به نظر کمی تکان می خوردند، انگار جان داشتند.

چشم های او از تشنگی سیاه بودند. آن طور که همیشه در کابوس هایم می آمد، لبخند نمی زد، لب هایش را طوری به هم می فشرد که به شکل خط صافی درآمد بودند. نگاه بی قرار و وحشی او، بین ادوارد و من در رفت و آمد بود، ولی هیچ وقت به او بیش از چند ثانیه نمی نگریست. نمی توانست بیش از آنچه من می توانستم چشم هایش را از صورت من دور نگه دارد.

او به چیزی که می خواست، بسیار نزدیک بود محور تمرکز تمام زندگی او در طول این یک سال، حالا بسیار نزدیک بود.

مرگ من .

نقشه اش به همان اندازه که واضح بود، عملی می نمود. پسر بلوند به ادوارد حمله می کرد به محض اینکه حواس ادوارد به قدر کافی پرت می شد، ویکتوریا کار من را تمام می کرد.

سریع اتفاق می افتاد او زمانی برای بازی کردن نداشت ولی تمام می شد. چیزی که بهبود یافتن از آن امکان پذیر نبود، چیزی که حتی سام خون آشام هم نمی توانست آن را مرمت کند .

او باعث می شد قلب من از تپش باز ایستد. شاید دستی درون سینه ی من برده می شد و آن را له می کرد .

قلبم دیوانه وار می تپید، با صدای بلند، انگار می خواست هدف او را مشخص تر کند.

در جایی بسیار بسیار دور، در اعماق جنگل یخ زده، زوزه ی گرگی طنین انداز شد. با رفتن سیث ، هیچ راهی برای توضیح صدا وجود نداشت .

پسر مو بلند که منتظر فرمان ویکتوریا بود، از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت .

او جوان تر از این حرف ها بود. از عنبیه ی شفاف و خونین چشم های او حدس می زدم که مدت زیادی از دوران خون آشام شدن او نمی گذرد. او قوی بود، ولی بی تجربه. ادوارد می دانست چطور با او بجنگد. ادوارد زنده می ماند.

ویکتوریا چانه اش را به طرف ادوارد حرکت داد ، بی هیچ کلامی به آن پسر دستور داد که جلو برود .

ادوارد با لحن آرام و خواهشمندانه ای گفت : « رایلی »

پسر بلوند خشکش زد ، چشم های قرمز او گشاد می شدند.

ادوارد به او گفت « اون داره بهت دروغ می گه، رایلی گوش کن، اون به تو هم دروغ گفته، درست مثل کسانی که الان دارن توی جنگل کشته می شن تو می دونی که به اونا دروغ گفت، تورو مجبور کرد که به اونا دروغ بگی، هیچ کدومتون هیچ وقت قصد نداشتین به اونا کمک کنید. باور اینکه به تو هم دروغ گفته باشه خیلی سخته؟»

سرگشتگی چهره ی رایلی را می پوشاند.

ادوارد کمی به پهلوی جا به جا شد و رایلی در مقابل به طور خودکار خودش را با او تطبیق داد.

«اون تورو دوست نداره، رایلی» صدای ملایم ادوارد متقاعد کننده بود «هیچ وقت نداشته، اون عاشق کسی به اسم جیمز بود و تو هیچ چیزی به جز آلت دستش نیستی»

وقتی او نام جیمز را بر زبان آورد، لبهای ویکتوریا عقب رفت و دندان های او را نمایان ساخت. هنوز چشم هایش روی من قفل بودند.

رایلی نگاه خشمناکی به او انداخت.

ادوارد گفت: «رایلی؟»

رایلی به سمت ادوارد برگشت.

«اون می دونه که من تورو می کشم رایلی، می خواد تو بمیری تا دیگه مجبور نباشه به تظاهر کردن ادامه بده. آره تو اینو دیدی، اینطور نیست؟ تو بی میلی رو از توی چشماش خوندی، شک کردی که به قولاش وفا نمی کنه، حق با تو بود اون هیچ وقت تورو نمی خواست. تمام بوسه ها، هر تماس اون دروغ بود.»

ادوارد باز هم حرکت کرد، چند اینچ به سمت آن پسر، چند اینچ دورتر از من.

ویکتوریا به فاصله ی ایجاد شده بین ما خیره شد. در کمتر از یک ثانیه می توانست مرا بکشد، فقط نیازمند یک فرصت بود.

این بار رایلی آهسته تر به وضع قبلی باز گشت.

ادوارد درحالیکه نگاهش را به آن پسر دوخته بود، گفت: «تو مجبور نیستی بمیری، به غیر راهی که اون بهت نشون داده راه های دیگه ای هم واسه زندگی کردن هست. همه چیز دروغ و خون نیست رایلی، می تونی همین الان از اینجا بری، تو مجبور نیستی برای دروغ های اون بمیری.»

ادوارد پایش را جلوتر گذاشت حالا به اندازه ی یک قدم بین ما فاصله بود؛ رایلی به عقب نگاه کرد، مردد بود ویکتوریا به جلو خم شد.

ادوارد زمزمه کرد: «این آخرین فرصته، رایلی.»

صورت رایلی زمانی که برای گرفتن جواب به ویکتوریا نگاه کرد، پر از غم بود.

ویکتوریا گفت: «دروغگو اونه رایلی» با شنیدن صدای او دهانم از حیرت باز ماند. «بهت راجع به حقه های ذهنیشون گفته بودم. می دونی که من فقط عاشق تو ام.»

صدای او آن طور که به خاطر چهره و حالت ایستادنش تصور کرده بودم محکم، وحشی و مانند خرناس های گربه نبود ملایم و زیر بود، مانند طنین صدای یک کودک، نوعی صدا که با موهای بور مجعد و آدامس های بادکنکی صورتی جور در می آمد. بیرون آمدن آن از بین دندان های آشکار و درخشان او بی معنا بود.

آرواره ی رابلی سخت شد. چشم هایش از هر گونه احساس خالی شدند، دیگر خبری از سردرگمی و شک نبود. اصلا هیچ فکری نبود او خودش را آماده ی حمله کرد.

به نظر می رسید بدن ویکتوریا می لرزد انگشتانش از حالا پنجه مانند شده بودند، منتظر بود تا ادوارد فقط یک اینچ دیگر از من دور شود.

آن صدای غرش متعلق به هیچ کدام از آنها نبود.

پیکر بزرگ قهوه ای رنگی از گوشه ی جنگل به پرواز درآمد و رابلی را روی زمین انداخت.

ویکتوریا فریاد کشید : « نه! » صدای کودکانه او از ناباوری جیغ مانند شده بود.

یک یارد و نیم آن طرف تر، گرگ عظیم الجثه، خون آشام بلوند را در زیر خود تیکه پاره می کرد. چیز سفید و سختی به صخره ی کنار پای من برخورد کرد . به عقب پریدم.

ویکتوریا نیم نگاهی هم به پسری که همین حالا به او قول عشق داده بود، نینداخت. هنوز چشم هایش به من دوخته شده بودند، نگاه وحشی و ناامید او نگران به نظر می رسیدند.

همان طور که ادوارد به سمت او قدم برداشت تا راه او را به طرف من سد کند، دوباره از بین دندان هایش گفت: « نه »

رابلی دوباره روی پاهایش ایستاده بود، بدنش ناقص و نحیف به نظر می رسید. ولی قادر بود که لگد جانانه ای به شانه ی سیث بزند. صدای شکستن استخوانی را شنیدم، سیث به عقب پرتاب شد و شروع به چرخیدن کرد. رابلی دستش را آماده نگه داشته بود، هرچند به نظر می رسید قسمتی از یکی از دستهایش را از دست داده باشد ؛

فقط چند یارد آن طرف تر از آن مبارزه، ادوارد و ویکتوریا می رقصیدند .

به طور کامل نمی چرخیدند، زیرا ادوارد به او اجازه نمی داد بدن او به من نزدیک تر شود. او تلوتلوخوران به سمت عقب رفت، به این طرف و آنطرف حرکت می کرد، سعی می کرد شکافی در حفاظ او پیدا کند. ادوارد به راحتی سایه به سایه ی او قدم بر می داشت، با تمرکزی بی حد با او حرکت می کرد. حرکت بعدی او را در فکرش می خواند و درست در کسری از ثانیه قبل از او حرکت می کرد.

سیث از کنار به طرف رابلی خیز برداشت و چیزی با صدای ناهنجار و خوفناک، دریده شد. تکه ی سفید و سخت دیگری به طرف جنگل پرتاب شد رابلی با غضب غرید و سیث به عقب پرید.

حالا ویکتوریا در بین تنه‌ی درخت‌ها با حرکتی قوسی شکل تکان می‌خورد چشم‌هایش را از من بر نمی‌داشت، انگار آهن ربایی بودم که او را به این سو می‌کشید. می‌توانستم کشمکش اشتیاق شدید او برای کشتن با غریزه‌ای که می‌گفت جان سالم به در نخواهد برد را ببینم.

ادوارد هم توانست آن را ببیند.

با همان لحن هیپنوتیزم‌کننده زیر لب گفت: «نرو، ویکتوریا. دیگه هیچ وقت شانسِی مثل این گِیرتِ نمِیاد»

او دندان‌هایش را نشان داد و برای او صدای خرناس ماندنی در آورد، ولی به نظر قادر نبود از من دورتر شود.

ادوارد گفت: «همیشه وقت واسه فرار کردن هست. این همون کاریه که می‌کنی، نه؟ به خاطر همین جیمز دوروبر نگهت می‌داشت. اگه بخوای بازی‌های مرگ بار راه بندازی، به درد بخوری یه همراه با غریزه‌ی عجیبی واسه‌ی فرار کردن. نباید تورو ولت می‌کرد، می‌تونست وقتی تو فینکس گرفتیش از تواناییهات استفاده کنه»

ویکتوریا دندان‌هایش را به هم سایید.

«هرچند، بیش از این ارزشی واسش نداشتی. هدر دادن اینهمه انرژی واسه گرفتن انتقام کسیکه علاقه‌ی یه شکارچی اسبش رو هم بهت نداشته احمقانه‌س هیچ وقت براش بیشتر از یه وسیله‌ی راحتی نبودِی من می‌دونم.»

ویکتوریا در حالی که وانمود می‌کرد می‌خواهد به پهلوی حرکت کند، جیغ مرگباری کشید و دوباره به سرعت به طرف درخت‌ها رفت. ادوارد واکنش نشان داد و رقص از سر گرفته شد.

در همان موقع، مشت راییلی به پهلوی سیث برخورد کرد و نعره‌ی ممتد و آهسته‌ای از گلوی سیث خارج شد.

سیث به عقب برگشت، شانه‌هایش تکان می‌خوردند، انگار سعی داشت درد را از خود دور کند.

خواهش می‌کنم، می‌خواستم به راییلی التماس کنم، ولی نتوانستم ماهیچه‌ای که باعث می‌شد دهانم باز شود را پیدا کنم. خواهش می‌کنم، اون فقط یه بچه‌اس.

چرا سیث فرار نکرده بود؟ چرا حالا فرار نمی‌کرد؟

راییلی بازهم داشت فاصله‌ی بین خودشان را کم می‌کرد، سیث را به طرف صخره‌ی کنار من می‌راند. ویکتوریا به طور ناگهانی به سرنوشت شوم همدستش علاقه‌مند شده بود، می‌توانستم او را ببینم که از گوشه‌ی چشم، فاصله‌ی بین راییلی و من را می‌سنجد.

سیث به طرف راییلی هجوم برد و او را مجبور به عقب رفتن کرد و ویکتوریا صدای خرناس ماندنی درآورد.

سیث دیگر نمی‌لنگید. او به چند اینچی ادوارد رسید؛ دم او به پشت ادوارد تماس پیدا کرد و چشم‌های ویکتوریا از حدقه بیرون زد.

ادوارد به سوالی که در سر او بود جواب داد: «نه، اون با من مبارزه نمی کنه.» او از حواس پرتی ویکتوریا استفاده کرد تا جلوتر برود. «تو باعث شدی ما یه دشمن مشترک داشته باشیم، تو مارو متحد کردی»

ویکتوریا در حالی که سعی می کرد تمرکزش را تنها روی ادوارد نگه دارد، دندان هایش را به هم سایید.

ادوارد که سعی می کرد تمرکز او را از بین ببرد، زمزمه کرد: «بیشتر دقت کن ویکتوریا، واقعا خیلی شبیه اون هیولاییه که جیمز تا سبیری ردشو گرفت؟»

چشم های او گشاد شدند و بعد دوباره و دوباره نگاه وحشی اش را از ادوارد به سیث و به من انداخت. «همون نیست؟ غیر ممکنه!»

ادوارد غرولندی کرد. «هیچ چیز غیر ممکن نیست.» صدای او به ملایمت مخمل بود. یک اینچ دیگر به ویکتوریا نزدیک شد. «البته به جز اون چیزی که تو می خواهی. هرگز دستت به اون نمی رسه.»

او به سرعت سرش را تکان داد، با منحرف شدن می جنگید. سعی می کرد راه خودش را باز کند ولی به محض اینکه به نقشه فکر می کرد ادوارد آماده بود تا راه او را سد کند. صورت او از شدت ناامیدی از شکل افتاده بود و بعد قوز کرد و مانند شیر با تامل به جلو خرامید.

ویکتوریا یک تازه متولد شده ی بی تجربه نبود. او خطرناک بود. حتی من می توانستم تفاوت بین او و رایلی را ببینم و می دانستم اگر سیث با این خون آشام می جنگید اینقدر دوام نمی آورد.

ادوارد هم جابه جا شد. آنها به هم نزدیک شدند، شیر نر در برابر شیر ماده.

سرعت رقص افزایش یافت.

مانند مبارزه ی آلیس و جاسپر در چمنزار بود، حرکات مارپیچی و مبهم، فقط این رقص به بی نقصی و موزونی آن نبود. طنین صدای تیز ترک خوردن صخره ها زمانی که کسی کنترلش را ازدست میداد در محوطه می پیچید. ولی آنها به قدری سریع حرکت می کردند که نمی توانستم ببینم چه کسی مرتکب خطا می شود.

حواس رایلی پرت آن رقص خشن شده بود، نگرانی برای یارش، در چشم های او موج می زد. سیث به او رسید و تکه ی کوچک دیگری از آن خون آشام را با دندان کند. رایلی نعره زد و با پشت دست ضربه ای به سینه ی عریض سیث وارد کرد. جثه ی عضیم سیث تا ده قدم دور تر به پرواز درآمد و با چنان فشاری به دیوار سنگی بالای سر من برخورد کرد که به نظر رسید کل صخره به لرزه درآمده است. صدای نفس نفس زدن او را شنیدم در حالی که او از بالای سنگ روی زمین جلوی پای من می افتاد خم شدم و خودم را از سر راه کنار کشیدم.

زوزه ی ضعیفی از بین دندان های سیث خارج شد.

بارانی از سنگهای تیز و خورد شده ی خاکستری رنگ بر سر من بارید و قسمت هایی از پوست بی پوشش مرا خراشید. قطعه سنگ تیز و دندان داری از بازوی من پایین لغزید و من آن را ناخودآگاه گرفتم. هنگامیکه غرایزم برای زنده ماندن بجوش آمد، انگشت هایم به دور تکه سنگ دراز چنگ زدند با وجود اینکه مجالی برای جنگیدن نبود بدنم اهمیتی نمیداد که چقدر این حرکت بیهوده است آماده ی جنگ شد.

آدرنالین در رگ هایم جریان پیدا کرد. می دانستم که آتل درحال فرو رفتن کف دستم بود می دانستم که بند بند انگشتان شکسته ام به اعتراض برخاسته اند. اینها را می دانستم ولی دردی احساس نمی کردم.

در پشت سر رایی تمام چیزی که می توانستم بینم تاب خوردن شعله ی موهای ویکتوریا بود و شکلی سفید و مبهم؛ افزایش رفت و آمد های ناگهانی نفس نفس زدن ها و غرش های عصبی روشن می کرد رقص برای کسی مرگبار شده است.

ولی برای چه کسی؟

رایی به طرف من برگشت چشم های سرخش از خشم می درخشیدند. به دست های بریده شده و شکسته ی خودش و پیکر کوه مانند بی جان و پرموی ماسه ای رنگی که بین ما افتاده بود چشم غره رفت. دهانش باز و بازتر شد در حالی که آماده ی دریدن گلوی سیث می شد دندان هایش برق می زد.

دومین هجوم آدرنالین مانند یک شوک الکتریکی در من جوشید و ناگهان همه چیز واضح شد.

هر دو جنگ نزدیک به هم بودند. سیث داشت مبارزه را می باخت و اصلا خبر نداشتیم که ادوارد برنده می شد یا بازنده، آنها به کمک احتیاج داشتند. به یک حواس پرتی، چیزی که فرصتی به آنها دهد.

تکه سنگ را در دستم به قدری محکم فشردم که یکی از نگه دارنده های آتل از هم گسیخت.

آیا به اندازه ی کافی قوی بودم؟ آیا به قدر کافی شجاعت داشتم؟ چقدر محکم می توانستم آن سنگ سخت را درون بدنم فرو کنم؟ آیا این کار زمانی کافی برای سیث می خرید تا دوباره سرپا شود؟ آیا به قدری سریع التیام می یافت که فداکاری من فایده ای برای او داشته باشد؟

طرف تیز سنگ را به طرف بازویم گرفتم ژاکت کلفتم را به سرعت بالا کشیدم تا پوست دستم نمایان شود و بعد سر تیز را در گودی کنار آرنجم فرو کردم. پیش از این زخم دیگری هم به عنوان یادگاری ای از تولد سال پیشم داشتم. آن شب جریان خون من برای جلب توجه تمام خون آشام ها و یک لحظه خشک شدن آنها سر جایشان کافی بود. خدا، خدا می کردم تا باز هم همان اتفاق بیفتد. خودم را محکم نگه داشتم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای نفس های بلند من حواس ویکتوریا را پرت کرده بود. چشمهایش برای یک صدم ثانیه روی من بی حرکت ماند. حالت چهره ی او ترکیب عجیبی از خشم و کنجکاوی بود.

مطمئن نبودم چطور با وجود تمام سر و صداهایی که از دیوار سنگی منعکس می شد و در سر من می پیچید آن صدای ضعیف را شنیدم. فقط ضربان قلب خودم کافی بود تا صداهای دیگر را در خود گم کند. اما در آن یک لحظه ای که درون چشم های ویکتوریا نگاه کردم حس کردم آه خشم آلود و آشنایی را شنیده ام.

در همان لحظه ی کوتاه رقص شکسته شد. آن قدر سریع اتفاق افتاد که قبل از اینکه بتوانم ببینم جریان از چه قرار است تمام شده بود.

ویکتوریا در منظره ی مبهم به پرواز درآمد و به وسط یک صنوبر بلند کوبیده شد. او از پشت روی زمین افتاد و باز آماده ی پریدن شد.

در همان زمان ادوارد که به خاطر سرعت زیاد تقریباً غیر قابل تشخیص شده بود، به عقب چرخ زد و بازوی رایی بی تجربه را گرفت. به نظر می رسید ادوارد پایش را پشت رایی گذاشت و کشید؛ صدای فریادهای رنج آلود رایی تمام فضای اردوگاه کوچک را پرکرد.

در همان موقع سیث روی پاهایش پرید و جلوی دید مرا گرفت.

ولی هنوز می توانستم ویکتوریا را ببینم. او هرچند به طرز عجیبی بد فرم به نظر می رسید، انگار قادر نبود کاملاً بدنش را صاف کند، توانستم لبخند کابوس هایم را برای لحظه ای روی صورت وحشی او ببینم.

او خودش را جمع کرد و پرید.

شیء کوچک و سفیدی به سرعت در هوا به پرواز درآمد و به او برخورد کرد. صدای برخورد آن دو مثل صدای انفجار بود و او را به طرف درخت دیگری انداخت آن درخت نصف شد. او دوباره روی پاهایش قرار گرفت. آماده ی پرش بود ولی ادوارد پیش از او سر جایش قرار گرفته بود. وقتی او را دیدم که سالم و صاف ایستاده است قلبم آرام گرفت.

ویکتوریا با پای برهنه اش به چیزی ضربه زد شیء ای که باعث متوقف شدن حمله اش شده بود. آن شیء به سمت من غلتید و متوجه شدم چه بود.

چیزی در دلم پیچ خورد.

انگشت ها همچنان تکان می خوردند، دست رایی با بی مبالاتی خودش را روی زمین می کشید.

سیث دوباره دور رایی می چرخید و حالا رایی عقب می کشید. او از گرگینه ای که جلو می آمد دور شد صورتش از شدت درد سخت شده بود. تنها دستش را به حالت دفاعی بالا آورد.

سیث به طرف رایی یورش برد خون آشام به طور واضح تعادل نداشت. سیث را دیدم که دندان هایش را در شانه ی رایی فرو برد و آن را درید بازپرسی به عقب کرد.

با فریادی خشک و گوشخراش رایلی دست دیگرش را از دست داد.

سِث سرش را تکان داد و دست را به طرف درخت ها پرت کرد. صدای خرناس مانند شکسته ای که از بین دندان های او بیرون آمد مثل صدای خنده بود.

رایلی که در حال جان کندن بود با لحن ملتمسانه ای جیغ کشید: « ویکتوریا! »

ویکتوریا حتی به سمت صدایی که اسمش را فریاد زده بود برنگشت. چشمانش نیم نگاهی هم به یارش نینداختند.

سِث با سرعت گلوله خودش را به جلو انداخت. شدت ضربه او و رایلی را به سمت درخت ها هل داد. زمانی که صدای ریزش صخره ی خرد شده ادامه یافت، صدای فریاد ها ناگهان متوقف شد.

هرچند ویکتوریا هیچ نگاهی برای خداحافظی به رایلی نینداخته بود به نظر می رسید متوجه شده باشد که تنها مانده است. در حالی که ناامیدی جنون آمیز از چشم هایش زبانه می کشید به ادوارد پشت کرد تا از او دور شود. نگاه آرزومندانه و دردمند کوتاهی به من انداخت و بعد، با سرعت بیشتری عقب نشینی کرد.

ادوارد با صدای دل نوازی زمزمه کرد « نه، فقط یه کم بیشتر بمون. »

او چرخید و همچون تیری دررفته از کمان به جنگل پناه برد.

ولی ادوارد سریع تر بود مثل تیری که از تفنگ خارج شده باشد.

او در حاشیه ی درختان، از پشت ویکتوریا را گرفت، با قدم ساده ی آخر، رقص به پایان رسیده بود.

دهان ادوارد گردن او را نوازش داد. صدای جیغ های ممتد قربانی سِث، صداهای دیگر را در خود خاموش کرد، چنان که هیچ صدای قابل تشخیصی نبود که خشونت آن صحنه را نشان دهد. گویی او را بوسیده باشد.

و بعد آن موهای در هم پیچیده آتشین، دیگر به بدن او متصل نبود. موج های لرزان نارنجی روی زمین افتاد و بالا جست و بعد به سمت درختان غلتید.

فصل بیست و پنجم

آینه